

THE INVISIBLE BATON



آستانه 1

چوب امداد نادیدنی

پدربزرگم نمی دانست که روزی کسی درباره او خواهد نوشت.
پدرم نمی دانست که روزی کسی در پی معنای برخی از انتخاب هایش خواهد گشت.

من هم تا مدتی طولانی حتی نمی دانستم که داستانی وجود دارد.
فکر می کردم فقط روزها وجود دارند.
روزهای عادی.

روزهایی برای سپری کردن.

روزهایی ساخته از کار، دردسر، مشتری، مسئولیت، تماس تلفنی،
سفر، قول هایی که به آن ها وفا شد و قول هایی که معلق ماندند.
مثل میلیون ها آدم در جهان.
داستان های بزرگ تقریباً همیشه به شکلی نادرست روایت می شوند.
از پایان آغاز می شوند.

نتیجه را نشان می دهند.

موفقیت را به رخ می کشند.

زندگی را به خطی راست بدل می کنند که ناگزیر از نقطه ای به نقطه دیگر می رسد.

واقعیت این گونه کار نمی کند.

واقعیت مجموعه ای از گذرهای نادیدنی است.

هیچ کس لحظه ای را نمی بیند که پدری بی آنکه بداند درسی می دهد.
هیچ کس لحظه ای را نمی بیند که پسری تصمیم می گیرد آن را نگه دارد.

هیچ کس لحظه‌ای را نمی‌بیند که اصلی از یک نسل می‌گذرد و به جست‌وجوی نسلی دیگر می‌رود.

و با این همه، درست همان‌جاست که داستان‌های ماندگار زاده می‌شوند.

نه زیر نور صحنه.

در سکوت.

سال‌ها فکر می‌کردم پیوند میان سه نسل از خانواده‌ام و Gillette تنها یک تصادف حرفه‌ای است.

یک شرکت.

یک شغل.

یک مسیر کاری.

راهی مثل بسیاری راه‌های دیگر.

بعد زمان شروع کرد به کاری که بهتر از هر چیز بلد است.

نقطه‌ها را به هم وصل کرد.

رویدادهایی را کنار هم نشانده که وقتی رخ می‌دهند، جدا از هم به نظر می‌رسند.

هندسه‌ای نادیدنی ساخت.

و آرام‌آرام فهمیدم که قهرمان واقعی شرکت نبود.

پیوستگی بود.

چون برند می‌تواند عوض شود.

بازار می‌تواند عوض شود.

محصول می‌تواند عوض شود.

حتی جهان می‌تواند عوض شود.

اما ارزش‌هایی هستند که بی‌آنکه اجازه بگیرند از همه چیز می‌گذرند.
انضباط.

قولی که داده شده.

مسئولیت.

وقاری که آدم با آن به کار رو می‌کند.

این باور که نام آدم بیش از جایگاهش ارزش دارد.

این چیزها در ترازنامه‌ها نمی‌آیند.

در رزومه‌ها نمی‌آیند.

تیتروزیومه نمی‌شوند.

اما همان پایه‌های نادیدنی‌اند که زندگی بر آن‌ها ساخته می‌شود.

آدم‌های بسیاری را به یاد دارم که در راه دیدم.

برخی خارق‌العاده.

برخی فراموش شده.

برخی قدرتمند.

برخی شکننده.

با گذشت سال‌ها به چیزی پی بردم.

تفاوت‌های بیرونی عظیم بودند.

تفاوت‌های درونی بسیار کمتر.

هر جا رفتم، در هر کشوری که کار کردم، همیشه با مردان و زنانی
روبه‌رو شدم که با همان پرسش‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کردند.

چگونه سر قول بمانیم.

چگونه از خانواده محافظت کنیم.

چگونه با فقدان روبه‌رو شویم.

چگونه سرپا بمانیم وقتی تسلیم شدن آسان‌تر است.

چگونه ادامه دهیم.

همیشه و فقط همین.

ادامه دادن.

شاید برای همین است که این داستان می‌تواند از فرهنگ‌های
گوناگون بگذرد.

نه چون از یک شرکت سخن می‌گویند.

نه چون از من سخن می‌گویند.

بلکه چون از چیزی سخن می‌گویند که هر انسانی آن را می‌شناسد.
میراث.

نه میراث مالی.

نه میراث مادی.

میراث نادیدنی.

همان که بی‌نیاز از امضا از آدمی به آدمی دیگر می‌رسد.

همان که هیچ دفترخانه‌ای نمی‌تواند گواهی‌اش کند.

همان که در تصمیمی در لحظه دشوار خود را نشان می‌دهد.
در قولی که نگه داشته شد.

در فداکاری‌ای که پذیرفته شد.

در گذشتی که بی‌هیچ شاهی انجام گرفت.

وقتی جوان‌تر بودم، فکر می‌کردم هدف رسیدن است.
به دست آوردن.

فتح کردن.

بردن.

امروز دیگر چندان مطمئن نیستم.

امروز باور دارم که معیار واقعی یک زندگی چیز دیگری است.

وقتی هیاهو تمام می‌شود، چه می‌ماند؟

وقتی عنوان‌ها ناپدید می‌شوند، چه زنده می‌ماند؟

وقتی آدم‌ها رفته‌اند، چه به راه رفتن ادامه می‌دهد؟

پاسخی که یافتم ساده است.

آنچه می‌ماند همان است که به دیگران سپردیم.

آنچه می‌ماند همان است که بی‌آنکه بدانیم یاد دادیم.

آنچه می‌ماند شیوه‌ای است که با دیگران رفتار کردیم.

آنچه می‌ماند همان است که شدیم.

و خون می‌ماند.

نه خون زیستی.

نه خون خویشاوندی.

خون همچون پیوستگی اخلاقی.

همچون یک رشته.

همچون تعلق.

همچون حافظه‌ای در حرکت.

برای همین این داستان با یک محصول آغاز نمی‌شود.

با یک برند آغاز نمی‌شود.

حتی با یک آدم آغاز نمی‌شود.

با یک گذر آغاز می‌شود.

چوب امدادی نادیدنی که از دل زمان می‌گذرد.

از نسلی به نسل بعد.

از دستی به دستی دیگر.

از نامی به نامی دیگر.

سه مرد.

سه دوران.

سه راه گوناگون.

یک رشته واحد.

سه تیغه.

یک خون.

و باقی همه بعد از این می‌آید.